

## منطق ریاضی

جون ریر

برگردان: پرویز شهریاری

«ریچ هینکل» پلیس مخفی گفت:

– من از گفت‌وگو با او هراس دارم، «داروین کارلاین» را می‌گویم که درباره‌ی فضا و

کیهان پژوهش می‌کند.

«جک کونتس» پلیس مخفی شگفت‌زده شد:

– با او، چرا؟ جریان چیه؟

– من از کیهان او و به‌طور کلی از همه‌ی جوان‌های پر کله چندشم می‌شود. – هینکل با

صدای بلند حرف می‌زد. – من می‌گویم: بلند کردن دست به‌روی ماه، با قانون طبیعت

سازگار نیست.

«کونتس» گفت:

– ولی او آدمی طبیعی است.

– تو اطمینان داری؟ خیال می‌کنی اگر یک جوان بیست و چهار ساله، وقتی پهلوی یک

دختر زیبا نشسته است، تنها معادله حل می‌کند و حتا دستی هم به او نزنند، نباید چیزی

کم داشته باشد؟

«کونتس» به فکر فرو رفت و گفت:

– ولی من از چنین پسری خوشم می‌آید. کسی که مرا می‌لرزاند، «مک کیستری» پیر

است.

– کشیش؟ – «هینکل» شگفت‌زده شده بود. – از چه چیز او خوشت نمی‌آید؟

«کونتس» همان‌طور که خودش را جمع و جور می‌کرد، به آرامی روشن کرد:

– خوب، از هیچی! من وقتی یک کشیش را بینم، حالم بد می‌شود. به‌ظاهر باید در

کودکی گناهی کرده باشم که این احساس ناخودآگاه‌گناه، در من وجود دارد. من همان‌قدر

از مذهب هراس دارم که تو از دانش می ترسی. — به هر حال از این موضوعها و به ویژه از سوی «داروین کارلاین»، چیزی به سر من فرو نمی رود.

کسانی که درباره ی قتل و جنایت تحقیق می کنند، به طور معمول تسلیم حالت های روانی خود نمی شوند، ولی این دو نفر بالاتر از سطح میانگین بوده اند: هر دوی آنها کالج را به پایان رسانده بودند. هر دو گندم گون، درشت و خوش هیکل بودند و چهل سال داشتند. آنها چنان در مدت طولانی با هم کار کرده بودند که مانند یک زوج یا به سن گذاشته و شبیه یک دیگر شده بودند. با هم چاق می شدند، با هم به آرامی چیز یاد می گرفتند و در اندیشیدن، از منطقی شبیه به هم استفاده می کردند.

شب دوم به نیمه رسیده بود. ساعت های متوالی به تحقیق مشغول بودند که در آغاز ساده به نظر می رسید. دیروز باج گیری که کارش زورگیری و اخاذی از صحاف های شمال لوس آنجلس بود، کشته شده بود.

«هینکل» و «کوتس» از سه شاهد بازجویی و دستور بازداشت چهارگانگستر را صادر کرده بودند.

هر چهار نفر از هم دستان قاتل بودند و هر کدام از آنها، به دلیل های زیادی، می خواستند از دست او خلاص شوند. هر کدام از آنها هم آماده ی آدم کشی بودند. کوتاه کنیم، «هینکل» و «کوتس» شک داشتند که نمی توانند جرم آنها را ثابت کنند، هر چهار نفر از پاسخ به پرسش ها سرباز می زدند. تاکتیک احمقانه ای بود، ولی در این باره، به دلیل نبودن برگه ی واقعی، موثر شده بود.

«هینکل» و «کوتس» حتا در اندیشه و احساس هم، شبیه یک دیگر بودند. اگر یکی از آنها پریشان می شد، دیگری هم آرامش خود را از دست می داد. بر اتاقی که تمام وسیله های آن، یک میز و شش صندلی بود، فضای ناامیدکننده ای حکومت می کرد. پلیس ها پرونده های هر کدام از متهمان را بیرون می آوردند و ورق می زدند، ولی هیچ چیز تازه ای که برای آنها، معلوم نباشد، پیدا نمی کردند. آگاهی های تازه را از راه خبرچین های خود به دست می آوردند. به ندرت می شد مردی را پیدا کرد که درباره ی همسر خود، به اندازه ای که «هینکل» و «کوتس» از این جنایت کاران می دانستند، آگاه باشد، ولی به هر حال آنها به بن بست رسیده بودند.

«کوتس» آهی کشید و گفت:

— باید کارها را درز گرفت. ما که نمی‌توانیم تمام شب روی این سه شاهد معطل شویم.

«کوتس» به سوی در رفت، آن را باز کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم همه‌تان بیایید، می‌خواهم یک بار دیگر با شما صحبت کنم. نخست «شه‌لی پارکین‌سون» بیرون آمد. قدی متوسط، چهره‌ای مهربان و معصوم و صورتی روشن و گندم‌گون داشت. گشاده‌رویی و زیبایی چهره‌ی دخترانه‌ی او، هر دو پلیس را وادار کرد تا بی‌اختیار لبخند بزنند. «هینکل» از جا پرید و یک صندلی تعارف کرد: — بفرمایید خانم «پارکین‌سون». از همه چیز سپاس‌گذارم و به‌ویژه از این که پذیرفتید تاکنون منتظر بمانید.

— نه! ما خیلی هم بی‌کار و منتظر نبودیم. گاهی هم بیرون می‌رفتیم و قهوه می‌خوردیم. چطور مگر؟ نباید بیرون می‌رفتیم؟

دخترک اندکی ترسیده بود. وقتی معلوم می‌شد کار غیرمجازی کرده است. چشمان میشی درشتش درشت‌تر می‌شد و پیش از آن که «هینکل» بتواند دهانش را باز کند، رقیقش «کوتس» با خوشحالی فریاد کشید: — چرا نه؟ خواهش می‌کنم؟

بعد از دختر، مردی با لباس آرامسته، موهای پرپشت سفید و چهره‌ای چین‌خورده، ولی زیبا و مردانه وارد شد. این همان برادر روحانی «مک کینستری» بود، همان کشیشی که موجب احساس ناشناخته‌ای از گناه در «کوتس» می‌شد. او همراه با آه سرد کسی که باید از مدت‌ها پیش در رختخواب باشد، روبه‌روی دختر نشست.

آخرین نفر، جوانی بود با موهای طلایی (که خیلی کوتاه اصلاح شده بود) و عینکی با قاب شاخی بر چشم. چهره‌ی اندیشمندش به ورزشکاران می‌ماند. جیب‌هایش پر از کاغذهای مچاله و مدادهای تراشیده شده بود. از یک جیبش خط‌کش محاسبه بیرون زده بود. چشمان گودش نگاه می‌کرد، ولی چنان می‌نمود که چیزی را نمی‌بیند و همچون آدمی بود که در خواب راه می‌رود.

«دارویس کارلاین» فرزند خانواده‌ای بود که نسل‌اندرونسل روشنفکر بودند. پدرش فیزیک درس می‌داد و مادرش زمین‌شناسی. خود او در انستیتوی کالیفرنیا دستیار بود و در ضمن روی رساله‌ی دکترای خود کار می‌کرد. از طرح وسیله‌هایی راریخته بود و در

رساله‌ی خود شرح می‌داد که تنها برای عده‌ای خاص در دنیا قابل فهم بود. این جور آدم‌ها، وقتی با هم برخورد می‌کنند، تنها از چهره‌ی پریشان و آرزومندشان می‌توان فهمید که با مردگان فرق دارند. درباره‌ی دیگران هم، طوری عادی و بی تفاوت نگاه می‌کنند که گویا در تمامی زندگی خود شاگرد کفاش یا هافبک یک تیم فوتبال بوده‌اند.

«داروین» همان‌طور که به دیوارهای لخت، به میز و صندلی محقر و به لامپ کوچک بدون آباژوری که به سقف آویزان بود، نگاه می‌کرد، گفت:

— عجب اتفاق باشکوهی! این اتفاق را برای فکر کردن ساخته‌اند!

«داروین کارلاین» پهلوی «شه‌لی» نشست.

«شه‌لی» دست او را گرفت. دستی که به معنای اعتماد و در ضمن حمایت بود. می‌شد

فهمید که دخترک به «داروین» امید بسته است که از او در برابر ببرها، راه‌زن‌ها و ماموران

پشتیبانی کند. در ضمن آماده بود که دماغ او را با دستمال خودش پاک کند.

«کونتس» گفت:

— از همه‌ی شما عذر می‌خواهم که تا این موقع منتظران نگه داشتیم، ولی ما امیدوار

بودیم شاید چیزی را که در گفت‌وگوی پیش از یاد برده بودید، به یاد آورید و مطرح

کنید.

و «هینکل» اضافه کرد:

— ما خیلی به کمک شما امید بسته‌ایم.

«شه‌لی» با صدای بلند گفت:

— آه خدای من! مگر چهار نفری را که دنبالشان بودید، دستگیر کرده‌اید؟

«کونتس» با حالتی افسرده تأیید کرد:

— چرا، دستگیر کرده‌ایم. آن‌ها را در گوشه‌هایی از شهر، ولی نه چندان نزدیک محل

قتل، پیدا کرده‌اند. به احتمالی همه‌ی آن‌ها بوده‌اند و بعد در رفته‌اند.

— خوب، وقتی شما جنایت‌کاران را دستگیر کرده‌اید، دیگر چه کمکی از دست ما

بر می‌آید؟

«هینکل» پاسخ داد:

— در پیدا کردن قاتل. مساله‌ی اصلی ما این است که باید بتوانیم جرم آنها را ثابت

کنیم.

— حالا فهمیدم.

«داروین کارلاین» مداخله کرد.

– «ثابت کنید؟» منظورتان چیست؟ اول باید این اصطلاح را به طور دقیق تعریف کنید.

«هینکل» نگاهی پر خشم به او انداخت:

– چه می خواهید بگویید؟

– من برای نمونه می توانم سرعت نور را برای شما، با روش هایی که درستی آنها مورد پذیرش است، ثابت کنم. ولی چگونه می توانم همین مطلب را به یک آدم خوار جنگلی ثابت کنم؟ تنها راهی که برای اثبات در برابر او وجود دارد، این است که مغزش را متلاشی کنم، او تنها به منطق زور، گردن می گذارد. همان طور که شما تنها چیزی که لازم دارید، مدرک است.

همه ساکت بودند، چهره‌ی «شه‌لی» پرغرور، و چهره‌ی «کونتس» مضطرب و نگران بود. ولی درباره‌ی «هینکل» و کشیش، به نظر می آمد که دارند از یک تاده می شمارند.

سرانجام کشیش به زیان آمد:

– لس با این دیدگاه آشنا هستم. نقل قول دقیق چنین است: «پیلات هم گفت، حقیقت چیست؟» مرد جوان، روزی فرامی رسد که با تجربه‌ی یک شن‌ریزه بتوانیم ذره‌های کوچک تری از آن را به دست بیاوریم.

«داروین» پاسخ داد:

– من خیال بحث و جدل ندارم.

کشیش او را عقب زد و گفت:

– پس چرا ساکت نمی شوید. من می توانم ثابت کنم که قانون‌های آسمانی، صحنه‌ی جولان هر تازه‌وارد و هر جوان جاهلی که از پلی تکنیک درآمده، نیست. ولی اکنون وقت آن نیست. این دو پلیس منتظرند که ما در پیدا کردن قاتل به آنها کمک کنیم.

«کونتس» کوشید روشن کند:

– فرض کنید «داروین»، ما می خواهیم این موضوع را از جنبه‌ی «قانع شدن» ثابت کنیم. اجازه دهید یک بار دیگر درباره‌ی آن بحث کنیم. چه بسا یکی از شما چیزی را به خاطر آورد که به این آدم کشی مربوط باشد.

این‌ها پلیس‌های با تجربه‌ای بودند و تنها آگاهی‌های صادقانه می توانست به آنها یاری رسانند... ولی آن چه را می دانستند از جای خود تکان نمی خورد و چیزی به آن افزوده نمی شد.

در ساعت ۷ و ۲۵ دقیقه، یعنی در لحظه‌ی مرگ «رودی لامبرت»، یا «یولترلین» یا «رودلف یولتر» که به‌بینی عقابی و خبرچین هم مشهور بود، باران تنیدی می‌بارید. آگاهی‌ها حاکی از این بود که بینی عقابی حتا بنابر قانون‌های اخلاقی خودش مستحق مرگ بود. او دو هفته پیش، صدر دلار از خانم صحافی به‌نام «آلینا ووتن» گرفته بود، در حالی که او را تهدید کرده بود که در گوش‌هایش اسید سولفوریک خواهد ریخت. بعد از این جریان بود که «آلینا» تصمیم گرفت اعصاب خود را با یک نوشیدنی تسکین دهد و با چشمانی مست زیر ماشین پنج ثنی افتاد.

برادر کوچک او «میکی بویس» راه‌زن و بیمار روانی بود. دوست دیگرش «رد پیرسون» رئیس صحاف‌های طرف شمالی، معشوق او «ستلی مانلو» کارمند بولینگ و ترسویی که همیشه وقت خواب چاقویی زیر متکایش می‌گذاشت، و چهارمی «فیله‌تی» صاحب یک دکه‌ی روزنامه‌فروشی در شمال خیابان «نیگوبه‌را» که معامله‌ی ماری جوانا هم می‌کرد (بی تردید این «فیلاتی» که نام کوچکش «سید» بود، بیش‌تر از دیگران غصه‌دار بود، زیرا «آلینا» از دینارقه بود، در حالی که مبلغ قابل توجهی به او بده‌کار بود).

نفرت‌انگیزتر از این چهار نفر - یعنی «بویس»، «پیرسون»، «مانلو» و «فیله‌تی» - در تمامی جهان پیدا نمی‌شد. ولی آدم‌های درستکار به‌طور معمول مرتکب قتل نمی‌شوند. اگر هم به‌چنین عملی دست بزنند، خیلی زود گرفتار می‌شوند. پلیس همیشه نقطه‌ی ضعفی در نقشه‌ی آن‌ها پیدا می‌کند و به‌سادگی این جنایت‌کاران را به‌دام می‌اندازد. ولی درباره‌ی قتل «بینی عقابی» چنین نقطه‌ی ضعفی وجود نداشت.

بعد از مرگ «آلینا»، «بینی عقابی» خودش را از دید رفیقان او دور کرد و در آخرین منزل «فرنچیک اوی» به‌عنوان مستخدم اجیر شد.

عالی‌جناب «مک کینستری» عادت داشت، عصر در هوای آزاد برای گردش بیرون بیاید. وقتی در این‌روز زیر باران تند به‌خانه برمی‌گشت، در سمت مقابل خیابان پیاده‌ای دید که همان مستخدم تازه‌ی همسایه‌ی او بود.

«مک کینستری» تردید نداشت، هیچ‌کس دیگری در خیابان نبود. مستخدم با عجله به‌جایی می‌رفت. هنوز دو قدمی نرفته بود که صدای چند شلیک تیر بلند شد - اطمینان ندارد دو یا سه تا.

هیچ‌کس فریادی نکشید، هیچ صدایی برای یاری خواستن بلند نشد، تنها صدای تیرها بود و شرشر تند باران. کشیش ناگهان متوجه شد که پیش‌آمد وحشتناکی رخ داده

است. از وحشت در جای خود خشکش زد. بعد از چند ثانیه، صدای موتور ماشینی بلند شد و اتومبیل تیره‌ای از کنار او گذشت.

- اتومبیل به احتمالی در کنار بن بست ایستاده بود. چراغ‌های اتومبیل هم، آن سمت پیچ روشن شد. ماشین درست از نزدیک من گذشت، ولی نفهمیدم چند نفر در آن نشسته بودند. به گمانم یک سایه نبود، چند نفر بودند - کشیش پیر با خستگی حرف می‌زد - تلاش کردم بر خودم مسلط شوم، فکر کردم باید شماره‌ی ماشین را بردارم. ولی یا هوا تاریک بود یا خیلی ساده من نتوانستم ببینم...

«کونتس» با امیدواری پرسید:  
- چیزی به خاطر تان نمی‌آید. دست‌کم یک رقم یا یک حرف از شماره یا علامت اتومبیل؟

- نه، هیچی، جز غرش وحشتناک موتور. ولی چیزی به نظرم می‌آید: «غرش آن، مانند غرش شیر ماده بود. جور عجیبی نعره می‌کشید». من خیلی ترسیده بودم و دیگر متوجه هیچ چیز نشدم...

«کونتس» با مهربانی گفت:  
- این گناه شما نیست. ماشین چه مدلی بود؟

- راستش را بخواهید، من نمی‌توانم آن‌ها را تشخیص دهم.  
«کونتس» به سمت «شه‌لی» برگشت:

- شما هم که ماشین را دیده‌اید؟ نتوانستید آن را بشناسید؟  
- نه آقا، با کمال تأسف نمی‌توانم - نگاه «شه‌لی» ناامیدکننده بود - تنها می‌دانم که

مدل کهنه‌ای بود. از نوع «سه‌دان» به نظرم به رنگ آبی تند بود. شما بی‌تردید می‌دانید، اگر از رنگ آبی مواظبت نشود، به چه رنگی در می‌آید؟

«داروین کارلاین» زیر لب غرید:  
- اکسیده می‌شود.

«هینکل» با سردی گفت:  
- می‌نویسم، هر دوی شما در جلو خانه‌ی خانم «پارکین سن» خانه‌ی شماره‌ی ۴۷۷

در «فر نچیک اوی» در همسایگی خانه‌ی عالی جناب «کینستری» ایستاده بودید. درست است؟

«شه‌لی» گفت:

- بله آقا، من رو به خیابان ایستاده بودم و «داروین» رو به منزل، به همین علت، او  
 توانست آن چه را که من دیدم، ببیند. **«هینکل»** یادآوری کرد: **«کوتس»** پاسخ داد:

- ولی او درباره‌ی اکسیده شدن می داند. خوب اجازه می دهید از شما بپرسم که چرا  
 شما رو به خیابان بودید، ولی او رو به خانه ایستاده بود؟ **«کوتس»** پاسخ داد:

- او... او داشت با من شب به خیر می گفت. ولی شما می خواهید این را بنویسید؟

**«کوتس»** پاسخ داد: **«هینکل»** گفت:

- نه، البته که نه! شما می توانید به یاد بیاورید، چند تیر شلیک شد؟

- نه آقا، دو یا سه، چه بسا چهار تا.

- یادتان نیست چند نفر در ماشین بودند؟

- نه آقا، تنها می توانم بگویم، یک نفر نبود!

**«هینکل»** گفت:

- شما و عالی جناب «مک کینستری» در این باره هم عقیده اند. وجود چند تیراندازی  
 کوتاه هم، گواه بر این است که در تیراندازی یک نفر شرکت نداشته است. هیچ کدام از  
 شماها، نمی خواهید چیزی بیفزایید؟

هر سه شاهد، سرها را به نشانه‌ی نفی بالا بردند. «داروین کارلاین» پرسید:

- درباره‌ی ماشین های این چهار مظنون چه می دانید؟ اگر یکی از آنها مدل کهنه‌ای  
 از نوع «سه دان» باشد...

**«هینکل»** حرف او را برید:

- نه، آنها ماشین ندارند، هیچ کدامشان ندارند.

و «کوتس» اضافه کرد:

- نه اکسیده شده و نه طور دیگر. این وامانده های جامعه هیچ برگه ای از خود  
 نگذاشته اند و خودشان هم می دانند که ما هیچ دلیلی در دست نداریم. این چیزی است  
 که مرا رنج می دهد...

چند ثانیه در سکوتی آزاردهنده گذشت. سرانجام «مک کینستری» با عذرخواهی  
 به صدا درآمد:

- خیلی متاسفم. مثل این که ما نمی توانیم ردپایی به شما نشان دهیم.

**«هینکل»** گفت:



شما گناهی ندارید آقا. اکنون ما دست کم آگاهیم، در آن جا در واقع بیش از یک نفر بوده است. ولی چند نفر، دو یا سه یا چهار نفر؟ این درست همان چیزی است که ما نمی‌دانیم!

«داروین کارلاین» پرسید: «این اوجا بکدر چه کار می‌کند؟ با او چه می‌کنید؟ او را با ما می‌فرستید؟»  
- و همه‌ی آنها از پاسخ دادن سر باز می‌زنند؟  
«کونتس» لبخندی زد: «نمی‌دانم. شاید او را بفرستیم یا نه. ولی من نمی‌دانم.»  
- فرض کنید «رد پیرسون» وقتی می‌خواستیم او را همراه با «سید فیله‌تی» در این اتاق با «میکي بویس» بگذاریم، چیزهایی برای شما روشن کرده باشد. «رد» از آن آدم‌های خوش‌باور نیست، حتا در این جا هم به آنها اعتماد نمی‌کند.  
«هینکل» گفت:

- «سید» و «میکي» دوستان خطرناکی هستند. «رد» این خطر را نمی‌کند که در همان حال که مراقب دومی است، از اولی ضربه‌ای در خواب بخورد. تنها به همین علت است که توانسته است در این مدت دراز بر صحاف‌های شمال شهر فرماندهی کند، و هرگز «بولیس» و «فیله‌تی» نتوانسته‌اند او را غافل‌گیر کنند.  
«شه‌لی» زیر لب زمزمه کرد:

- چه هراس‌ناک! هرگز نمی‌دانستم، این‌ها چه جور آدم‌هایی هستند!  
«هینکل» گفت:

- باور کنید خانم، ما هرگز مبالغه نمی‌کنیم. همکاری آنها با هم به معنای این نیست که دوست یک‌دیگرند. این‌ها راه‌زنانی هستند که از همه چیز و همه کس و بیش از همه، از یک‌دیگر متنفرند. به ظاهر همین اشتراک نفرت است که آنها را به هم نزدیک کرده است.  
«شه‌لی»، در حالی که می‌لرزید، من من کنان گفت:

- من نمی‌توانم تصور کنم که مردم این‌گونه زندگی می‌کنند، نمی‌توانم.  
و «کونتس» بلغور کرد:  
- ولی خانم، به برکت همین آدم‌هاست که من و همکارم، کار تضمین شده‌ای داریم. برای نمونه، درباره‌ی همین «میکي بویس» بگویم. شما چطور از دیدن تلویزیون لذت می‌برید، «میکي» از پیچاندن دست دیگران احساس شادی می‌کند. این او باش «استنلی» و عده‌ی زیاد دیگری را در ترس و وحشت دایم نگه داشته است. از تنها کسی که می‌ترسد، «رد پیرسون» است.

«هینکل» روشن تر کرد: «از دست دادیم، اما این را می‌توانیم جبران کنیم.»

– «رد» تهدید کرده است، سرانجام او را در یک روز عالی خواهد کشت و «میکی» خوب می‌داند که او سرانجام تهدید خودش را عملی خواهد کرد: «باید با او صحبت کنیم.»

کشیش یادآوری کرد: «باید با او صحبت کنیم.»

– گویا این «پیرسون» شخصیت توانا و ریاست خواهی دارد. «باید با او صحبت کنیم.»

«هینکل» موافقت کرد: «باید با او صحبت کنیم.»

– بله، درست است. با وجود این، نمی‌توانست به «آلینا» دستور بدهد. یک روز «آلینا» رو به من گفت: «رد» به او اخطار کرده است کاری به «استنلی - مارلو» نداشته باشند. به یک ترسو نمی‌توان اعتماد کرد. ولی «آلینا» از این آدم خورشش می‌آمد. و به ظاهر حق با «رد» بود. البته وقتی «بینی عقابی» او را تهدید می‌کرد و حق سکوت می‌گرفت «استنلی» آنجا نبود.

چشمان میشی دخترک از چهره‌ی یک پلیس به پلیس دیگر می‌دوید و در عین حال پر از ترس و شادی بود. وقتی «کوتس» متوجه شد که حرف‌هایش برانگیزاننده بوده است، نیرو گرفت و ادامه داد: «باید با او صحبت کنیم.»

– اما این آدم «سید فیله‌تی»، اغلب او را مجبور به ولخرجی می‌کنند. و اغلب دوستانش هم در کیوسک کثیف او هستند. او از تنها بودن با هر کدام از دوستانش ترس دارد و این، دیگر برای او یک قانون شده است که با هیچ‌کدام از آنها تنها نباشد و خلوت نکند. به این دلیل به او لقب «شاهد» داده‌اند که هر کاری را تنها در حضور شاهدها انجام می‌دهد. حتا وقتی ما می‌خواستیم از او بازجویی کنیم، از ما خواست بازجویی در حضور دو پلیس انجام شود.

«شه‌لی» زمزمه کرد: «باید با او صحبت کنیم.»

– باور کردنش دشوار است.

«هینکل» گفت: «باید با او صحبت کنیم.»

– خوب، البته که باور کردنش برای شما سخت است. ولی کسی که این آدم‌ها را بشناسد، منظور مرا می‌فهمد. این‌ها گانگسترهای عمده‌ای نیستند، خانم. این‌ها خرده‌ریزهای دنیای جنایتکاران هستند. با وجود این، همین‌ها هم ما را دست انداخته‌اند.

«کوتس» فریاد زد: «باید با او صحبت کنیم.»

اگر تنها همین شماره‌ی اتومبیل را داشتیم؟

«داروین کارلاین» پرسید: «...»

به چه مناسبت این شماره برای شما مهم است؟

او با ساده‌لوحی از میان عینک خود نگاه می‌کرد. هر دو پلیس خسته و پریشان به نظر می‌آمدند. «کوتس» به سرعت سرخ می‌شد و «هینکل» رو قرش می‌کرد و هر دو به سختی تلاش می‌کردند از خشم خود جلوگیری کنند. «هینکل» که تلاش می‌کرد مودب باشد، گفت: «...»

آخر جوان، به چه ترتیب دیگری می‌توانیم شرکت آن‌ها را در قتل ثابت کنیم؟

«داروین» گفت: «...»

به اعتقاد من، شما این مطلب را ثابت کرده‌اید.

«کوتس» شگفت‌زده پرسید: «...»

چطور؟

اگر توجه کنید، من به شما نشان خواهم داد...

«داروین» از یک جیبش مداد و از جیب دیگرش تکه کاغذی بیرون آمد و به تندی چیزی را یادداشت کرد. «کوتس» از جا پرید، میز را دور زد و همان‌طور که روی «هینکل» خم شده بود، شروع به خواندن کرد. دو پلیس چهارچشمی به نوشته‌ها نگاه می‌کردند: «...»

۱)  $BP + BM + BF + PM + PF + MF + BMP + BMF + BPF + PMF + BPMF \neq 0$

$BP = 0$ ;

۲)  $BM + BF + PM + PF + MF + BMP + BMF + BPF + PMF + BPMF \neq 0$ ,

$PM + BMP + PMF + BPMF = 0$ ;

۳)  $BM + BF + MF + BMF + BMP \neq 0$ ,

$BPF = 0$ ;

۴)  $BM + BF + PF + MF + BMF \neq 0$

$BM = 0$ ;

۵)  $BF + PF + MF + BMF \neq 0$ ,

$BF + PF + MF = 0$ ;

۶)  $BMF \neq 0$

«کونتس» کنترل خود را از دست داد:

– این خط و خال‌ها چیه؟ نسخه‌ی دارو است؟

«داروین» پاسخ داد:

– این‌ها یک رشته تساوی منطق ریاضی است. یا اگر دقیق‌تر بگوییم: نابرابری‌ها -  
مقدماتی‌ترین روشی که برای حل چنین مساله‌ی ساده‌ای به کار می‌رود.

«هینکل» با صدایی گرفته پرسید:

– منطق ریاضی دیگه چیه؟

– روش حل مساله‌های منطقی به یاری جبر.

«هینکل» که چشمانش از خشم برق می‌زد، با نیش‌زبان گفت:

– وقتی موشک به کره‌ی ماه می‌فرستید، چنین کارهایی می‌کنید؟

– از منطق ریاضی برای طرح‌ریزی همه‌ی دستگاه‌های پیچیده‌ای که برای  
بررسی‌های کیهانی به کار می‌روند، استفاده‌ی زیادی می‌شود.

و وقتی «هینکل» با ناراحتی از جا در رفته بود، «کونتس» گفت:

– یک دقیقه صبر کن «ریچ». بگذار مطلب روشن شود. ما چیزی را از دست نخواهیم  
داد.

«هینکل» نشست. «داروین» دستش را دراز کرد و کاغذ خودش را گرفت. چشمان  
«شه‌لی» از شادی برق می‌زد. «کونتس» و «هینکل» برای دنبال کردن مطلب روی میز خم  
شدند. حتا علاقه‌ی «مک کنیستری» هم، با آن‌که چیز قابل ستایشی نمی‌دید، جلب شده  
بود.

«داروین» آغاز کرد:

– «شه‌لی» و عالی جناب «مک کنیستری» اطمینان دارند که در ماشین، چند نفر  
بوده‌اند، یعنی «بویس» و «پیرسون» یا «بویس» و «مانلو» یا «بویس» و «فیله‌تی» و به همین  
ترتیب می‌توان همه‌ی حالت‌های ممکن را برشمرد. آخرین حالت این است که در ماشین  
هر چهار نفر، یعنی «بویس»، «پیرسون»، «مانلو» و «فیله‌تی» حضور داشته‌اند. من متهمان  
را به این ترتیب نام‌گذاری کرده‌ام:

F = فیله‌تی    M = مانلو    P = پیرسون    B = بویس

و ضمن حرف رابط «و» را با عمل ضرب و حرف رابط «یا» را با عمل جمع نشان  
داده‌ام. به این ترتیب نخستین مجموع را به دست آورده‌ام. اگر یکی از متهمان در ماشین

حضور داشته باشد. ارزش او را مساوی واحد و در صورت غیبت او در ماشین، ارزش او را در برابر صفر گرفته‌ام. در این صورت بی‌تردید یکی از جمله‌های جمع برابر واحد می‌شود و در نتیجه گناه کار پیدا می‌شود. ولی ما هنوز نمی‌دانیم، کدام جمله برابر واحد است و بنابراین تنها می‌توانیم بگوییم، تمامی مجموع برابر صفر نیست. به این دلیل است که رابطه‌ی نخست را با نشانه‌ی نابرابری مشخص کرده‌ام. اکنون به هر کدام از متهمان به‌طور جداگانه می‌پردازیم. شما گفتید که «بویس» چنان از «پیرسون» می‌ترسد که هرگز حاضر نمی‌شود با او تنها باشد بنابراین، ترکیب «بویس - پیرسون» برابر صفر می‌شود:  $BP=0$ . اگر این جمله را از مجموع اولی کنار بگذاریم، به این معادله می‌رسیم:

$$BP + BF + PM + PF + MF + BMP + BMF + BPF + PMF + BPMF \neq 0$$

سپس «داروین» ادامه داد: - اکنون به «پیرسون» می‌پردازیم. به خاطر اعتماد عمیقی که به بزدلی «مانلو» دارد، احتمال اندکی وجود دارد که «پیرسون» حاضر شود با «مانلو» دست به آدم‌کشی بزند. بنابراین، در همه‌ی ترکیب‌هایی که P و M با هم باشند، باید P را برابر صفر گرفت. این ترکیب‌ها را می‌نویسیم:

$$PM + BMP + PMF + BPMF = 0$$

در نتیجه از معادله‌ی اول باقی می‌ماند:

$$BM + BF + PF + MF + BMF + BPF \neq 0$$

ولی گفتید که «پیرسون» به هر کاری دست می‌زند که بین «بویس» و «فیله‌تی» نباشد: حتا وقتی که شما می‌خواستید او را در این اتاق با آن‌ها تنها بگذارید، به شما اعتراض کرد. با این وصف، آیا او حاضر است همراه با این دو نفر دست به آدم‌کشی بزند؟ به نظر من، خیلی بعید است. به این ترتیب باید ترکیب «بویس - پیرسون - فیله‌تی» را هم برابر صفر گرفت:  $BPF=0$ . در نتیجه از نابرابری ما تنها باقی می‌ماند:

$$BM + BF + PF + MF + BMF \neq 0$$

و اما «مانلو» شما گفتید: او از دیدن «بویس»، مانند خرگوش فرار می‌کند. روشن است که «مانلو» بدون این که مدافعی داشته باشد، با «بویس» به آدم‌کشی نمی‌رود. بنابراین، ترکیب «بویس - مانلو» هم برابر صفر می‌شود:  $BM=0$ . در این صورت از معادله‌ی اول باقی می‌ماند:

$$BF + PF + MF + BMF \neq 0$$

ولی شما در ضمن گفتید: «فیله‌تی» چنان از دوستانش می‌ترسد که، به‌عنوان قانونی که همیشه رعایت می‌کند، هرگز با یکی از آنها تنها نمی‌ماند. در نتیجه همه‌ی ترکیب‌های دو نفری که یکی از آنها «فیله‌تی» باشد، برابر صفر می‌شود و بنابراین:

$$BF + PF + MF = 0$$

بنابراین، تنها جمله‌ی غیر صفر در مجموع نخستین، عبارت است از  $BMF$  و این، ثابت می‌کند که «بویس، مانلو و فیله‌تی» با هم، دست به‌آدم‌کشی زده‌اند. کوتاه سخن، هیچ‌کدام از این سه نفر نمی‌توانند گناه خود را انکار کنند.

«داروین» کاغذ را به سوی «هینکل» هول داد. او بدون این‌که به کاغذ دست بزند، نگاه تندی به آن انداخت و با صدای گرفته‌ای گفت:

- این، همان چیزی است که شما به آن اثبات می‌گویید. شما و دوستانتان، دیگر چه

پاسخی در مدرسه‌ی تکنولوژی دیده‌اید؟

- ما این چیزها را در خواب هم ندیده‌ایم.

- منطق ریاضی در سال ۱۸۴۷ و به‌وسیله‌ی «جرج بول» ریاضی‌دان انگلیسی، اختراع شد. اگر بتوان واژه‌ی اختراع را درباره‌ی آن به‌کار برد. ولی بدون تردید من با ساده کردن آن، نتوانستم ارزش واقعی آن را نشان دهم. اغلب آن را «جبر بول» هم می‌نامند. و در جریان بیش از صد سال، منطق‌دانان و ریاضی‌دانان از آن استفاده می‌کنند. کشیش به‌سخن آمد:

- ولی در این صد سال بر سر آدمی، چه آمده است؟ مردم را نمی‌توان رقم یا حرف به حساب آورد! وای بر ما که شما دانشمندان می‌کوشید، انسانیت را تا مرز نشانه‌های کمینی پایین بیاورید.

«داروین» تصحیح کرد:

- نه آقا، کمیتی نه، بلکه نسبی، حرف‌های  $B$ ،  $P$ ،  $M$ ،  $F$  جانشین آدم‌ها نمی‌شوند، بلکه تنها معرف خصلت‌های مشخص آن‌هاست و امکان یا عدم امکان قرار گرفتن این افراد را در جای معین، زمان معین و با هدف معین انجام قتل، معین می‌کند.

پیرمرد موسفید سرش را تکان داد:

- من نمی‌توانم این را باور کنم! آدمی خیلی بفرنج‌تر از آن است که بشود با چنین چیزهای نامربوطی به توضیح آن پرداخت.

«کونتس» تکه کاغذ را گرفت و با حالتی اندیشمندانه گفت: من آقا مطمئن نیستم. صحبت بر سر نمونه‌های مقدماتی جنس آدمی است. من از این خط و خال‌ها چیزی سر در نمی‌آورم. ولی باور کنید، این چهار تبه‌کار را خیلی خوب می‌شناسم. «شه‌لی» از هیچ‌کدام این‌ها سر در نمی‌آورد. ولی اعتماد او به «داروین کارلاین» بی‌اندازه و تزلزل‌ناپذیر بود. به همین مناسبت گفت: در مدرسه‌ی تکنولوژی هم، همیشه تلاش می‌کنند کار «داروین» را کوچک جلوه دهند و دوباره با رایانه آزمایش کنند. ولی «داروین» همیشه برنده می‌شود. با کمال تأسف خانم، همیشه از رایانه استفاده نمی‌شود. «هینکل» که با افسردگی حرف می‌زد، انگشت شست خود را محکم بر میز کوبید. هر طور که شده باشد، باید این ماشین را پیدا کرد.

«داروین» گفت: اگر آگاهی‌های شما درباره‌ی متهمان درست باشد، معادله‌ها درست و نتیجه‌گیری من قابل تردید نیست. ولی درباره‌ی اتومبیل هم، چیزی به نظرم می‌رسد. «داروین» کاغذ دیگری برداشت، چیزی روی آن نوشت و آن را از روی میز به سمت «مک کینستری» کشیش فرستاد و گفت:

آقا، خواهش می‌کنم به این نگاه کنید. تلاش کنید به یاد بیاورید، وقتی صدای تیرها را شنیدید و این ماشین را که به سرعت عبور می‌کرد، دیدید، درباره‌ی چه چیزی فکر می‌کردید. گمان می‌کنم اکنون چیزی در خاطرتان پیدا خواهد شد. «کونتس» و «هینکل» گردن کشیدند تا آن‌چه را که «داروین» روی کاغذ نوشته بود، بخوانند. روی کاغذ، تعدادی شماره و نشانه از ماشین‌های کالیفرنیا نوشته شده بود:

LDO538; HB886; JIK212; ISA529; SRP471; MOI398; ACH935

کشیش پیر با بی‌میلی، تکه‌ی کاغذ را گرفت. «کونتس» و «هینکل» می‌دیدند، چطور چشمان کشیش روی کاغذ می‌دود. با ترش‌رویی کاغذ را کنار می‌زند و دوباره جلو می‌آورد. او حیرت‌زده به کاغذ خیره شد، رنگ از صورتش پرید و فریاد زد: آهان اینه... این همان شماره‌ی اتومبیل است! همین چهارمی. بله درست است. خیلی روشن آن را می‌بینم. مانند این که...

ولی «هینکل» و «کونتس» کاغذ را از دست او گرفتند و از اتاق بیرون دویدند. بعد از

سه دقیقه برگشتند. بیش از این کاری نداشتند که به اداره‌ی بازرسی تلفن کنند. هر دوی آن‌ها مات و مبهوت شده بودند. «کوتس» گفت: «این یک ماشین آبی رنگ مدل ۱۹۵۲ و متعلق به خواهر صاحب‌خانه‌ی «فیله‌تی» است. و این، ثابت می‌کند که او در قتل شرکت داشته است. اطمینان دارم، دو تای دیگر را هم پیدا خواهیم کرد.»

«هینکل» نگاهی که دیگر خیلی ناراحت‌کننده نبود به «کارلاین» انداخت و گفت: «خواهش می‌کنم دوباره پای معادله‌ها را به میان نکشید! اگر امشب یک بار دیگر با منطق ریاضی روبه‌رو شوم، عقلم را از دست می‌دهم.» «داروین» اعتراض کرد:

«آقا، این منطق ریاضی نیست. عالی‌جناب «مک کنیستری» در این‌جا دوباره از نوشته‌های مقدس نقل قول کرد. شعرهایی درباره‌ی پیلاتس را در بحث ما وارد کرد، ولی مرا خواهند بخشید اگر بگویم که نقل قول دوم ایشان، مناسب و به‌جا نبود. ایشان فرمودند وقتی صدای موتور را شنیدند، به‌یاد غرش شیر ماده افتادند. مرا ببخشید، ولی من می‌خواهم دوباره به مفهوم «تعریف دقیق» برگردم. موتور می‌غرد، ولی نه مانند شیر ماده. این دو صدا هیچ‌وجه مشترکی با هم ندارند و نمی‌تواند یکی از آن‌ها، دیگری را بر یاد آورد. پس به‌چه مناسبت عالی‌جناب «مک کنیستری» این‌طور بی‌مورد این سخن را به‌یاد آورد؟ شاید ایشان به‌دلیلی که من نمی‌دانم، به‌ویژه تلاش داشت شعرهایی از انجیل را به‌یاد آورد که از شیر ماده نام می‌برد. اگر این‌گونه است، چرا بسیاری از ما، وقتی می‌خواهیم چیزی را در یاد خود نگه داریم، برای نمونه یک شماره تلفن یا یک آدرس، آن را به چیزی که برایمان شناخته است، مربوط می‌کنیم. من وقتی با «شه‌لی» آشنا شدم، تا مدت‌ها نقره و ایترنیوم را به‌یاد می‌آورم. این‌ها چهل و هفتمین و هفتادمین عنصر در جدول تناوبی هستند. تنها از این راه بود که می‌توانستم شماره‌ی خانه‌ی ۴۷۷۰ را در «فرنچیک اوی» به‌یاد بیاورم. متوجه هستید؟»

«هینکل» که به‌سختی آب دهانش را قورت می‌داد، گفت: «البته، بله شما از نقره حرف زدید؟ این به‌ذهن هر کسی ممکن است برسد.» «داروین» ادامه داد:

«به‌ظاهر عالی‌جناب «مک کنیستری» هم می‌کوشید علامت اتومبیل را با چیزی که ۲۰۵



برای او شناخته شده است، مربوط کند و در این جا آیه بیست و نهم از فصل پنجم کتاب اشعیا، ولی مغز آدمی چیزی به غایت پیچیده است و «مک کنیستری» توانست محتوای این قطعه را به یاد آورد، بدون این که متوجه رابطه‌ی آن با شماره‌ی اترمبیل باشد، زیرا اگر همین ارتباط را می نوشت، ISA۵۲۹ خوانده می شد.

کشیش پرسید: شما از کجا انجیل را به این خوبی می دانید؟  
- زمانی که من شانزده سال داشتم، پدر بزرگم که در هاروارد، فلسفه درس می داد، به این خاطر که من انجیل را از حفظ می خواندم، صد دلار به من جایزه داد. برای نمونه در فصل شصت و پنجم...

«کونتس» حرف او را برید:  
- به خانه هاتان تشریف ببرید. همه تان بروید به خانه هاتان.

او اکنون به یاد آورده بود که چرا وقتی کشیش را می دید، لرزه بر اندامش می افتاد. روزی در ده سالگی او، یک دوربین عکاسی در جشن عید پاک در مدرسه از دست کشیشی جایزه گرفته بود، در حالی که به جای از برگردن قطعه های انجیل، آن ها را روی آستین خودش یادداشت کرده بود.

او تا همان روزهای آخر مدرسه، از یک سو خودش را گناه کار و فریب کار می دانست و از سوی دیگر احساس ترس می کرد، ولی اندکی فروتنی برای همه‌ی ما لازم است و به احتمالی همین خصلت بود که به پلیس ها در قانع کردن «رد پیرسون» کمک کرد.

همین که «رد» فهمید، او در قتل مقصر نیست، با شور و شوق، «رفیقان» خود را لو داد، او دیگر هیچ دشواری در «شکستن» مانلوی ترسو نمی دید.

«کونتس» و «هینکل»، ساعت سه و نیم، کار تحقیق را تمام کردند و از ساختمان پلیس خارج شدند. باران قطع شده بود و ستاره ها سوسو می زدند. ماه هم به صورت نیمه و ارغوانی رنگ، در حال فرورفتن بود. ماه نزدیکی های قله‌ی کوه بود مانند این بود که به سمت کوه آتش گشوده است. ماه به نظر «هینکل» موجودی تنها و بی یار و یاور آمد. آهی کشید و گفت:

- با همه‌ی این ها، کاش این نابغه های جوان، می گذاشتند که ماه در آرامش و تنهایی خود باقی باشد!